

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت مادی و معنوی شما خواهد بود.



www.parvizshahbazi.com

گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

(۱) هر لحظه وَحیِ آسْمَان، آید به سِرِّ جانِها
کاخِرِ چو دُرْدی بر زمینُ تا چند می‌باشی، بر آ

(۲) هر کزِ گِرانِ جانانِ بُود، چون دُرْد در پایانِ بُود
آن گه رَوْد بالایِ خُم، کان دُرْدِ او یابد صفا

(۳) گل را مَجْنَبان هر دَمی، تا آبِ تو صافی شود
تا دُرْدِ تو روشن شود، تا دُرْدِ تو گردد دوا

(۴) جانی‌ست چون شُعله ولی، دودش ز نورش بیش‌تر
چون دود از حدِ بگذرد، در خانه نَنماید ضیا

(۵) گر دود را کمتر کنی، از نورِ شُعله برخوری
از نورِ تو روشن شود، هم این سرا، هم آن سرا

(۶) در آبِ تیره بِنگری، نی ماه بینی نی فَلَک
خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا

(۷) بادِ شمالی می‌وزد، کزُ وی هوا صافی شود
وزْ بهرِ این صیقل، سَحَر در می‌دمد بادِ صبا

(۸) بادِ نَفَسِ مَر سینه را، ز آندوه صیقل می‌زند
گر یک نَفَسِ گیرد نَفَس، مَر نَفَسِ را آید فنا

(۹) جانِ غریبِ آندَر جهان، مُشتاقِ شهرِ لامکان
نَفَسِ بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟

(۱۰) ای جانِ پاکِ خوش گُهر، تا چند باشی در سَفَر
تو بازِ شاهی، بازِ پَرِ سویِ صَفیرِ پادشا

با سلام و احوال‌پرسی،

برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۶ از دیوان‌شمس مولانا شروع می‌کنم.

غزل اصلی برنامه _ بیت اول:

مولوی، دیوان‌شمس، غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان، آید به سر جان‌ها

کاخر چو دُردی بر زمین تا چند می‌باشی، بر آ

پس هر لحظه همان‌طور که می‌دانید هر لحظه اصطلاح ذهن است و منظور از آن همین لحظه است. ذهن چون با زمان کار می‌کند لحظات مختلف دارد. لحظات گذشته، لحظات آینده. ولی در اصل همیشه این لحظه است. می‌گوید: این لحظه از آسمان یک پیغامی، یک صدایی به ما می‌آید. به چه کسی می‌آید؟ به جان همه انسان‌ها. مَنته‌ها به سر می‌آید. رازگونه می‌آید. جان ما آن صدا را می‌شنود و آن پیغام این است که مانند دُرد، دُرد آن غلیظی یا لِرِد ته شراب است که در ته خُم ته‌نشین می‌شود. مانند دُرد تا کی می‌خواهی روی زمین بمانی؟ برآ. برآ یعنی بیا بالا. حالا این سؤال پیش می‌آید که بالا کجاست و دُرد چیست؟ در این تمثیل که مولانا خُم شراب را در واقع تمثیل می‌زند، آن شراب صاف سر خُم کجاست و چیست و چه جنبه‌ای از ماست؟ ما کی صاف هستیم و کی دُرد ته خُم هستیم؟

همان‌طور که دیدید مولانا سمبلیک صحبت می‌کند و علت صحبت با تمثیل این است که ما نمی‌توانیم حضور خدایی را با فرم بیان کنیم. برای این که هر فکری که می‌کنیم یک فرم و یک نقش است. فکرها را صورت دارند، نقش دارند، الگو دارند. بنابراین فرم هستند. وقتی ما فرم‌های فکری را به هم می‌چسبانیم و می‌خواهیم یک چیزی را بیان کنیم، نمی‌توانیم به‌وسیله آن بی‌فرمی را بیان کنیم. چون حضور خدایی یا سکون یا همان‌طور که در این غزل آمده لامکان؛ از جنس بی‌فرمی و به اصطلاح نه‌چیز است. لامکان یعنی نه مکان. مکان به معنی چیز، شی یا فرم. پس بنابراین بزرگان برای بیان اصل ما و این که ما از اصل‌مان دور شده‌ایم و به چی تبدیل شده‌ایم به تمثیل دست می‌زنند. پس می‌گویند: آن چه که می‌خواهیم ما بیان کنیم، قدری شبیه این است، ولی عین این نیست. مثلاً حضور خدایی شراب نیست. ما هم دُرد ته خُم نیستیم. ولی شبیه هستیم.

به همین دلیل مرتب تمثیل‌ها را عوض می‌کنند. اگر ما بخواهیم که از حرف بزرگان استفاده کنیم برای این که به اصل‌مان برسیم و ببینیم که چه جور از اصل‌مان دور شده‌ایم و به این علت است که این همه فشار زندگی و غم و غصه داریم، باید این تمثیل‌ها را روی خودمان منطبق بکنیم. باید ببینیم معادل این‌ها در روی ما به زبان امروزی و ساده چه‌طور بیان می‌شود؟

مثلاً در این غزل می‌گوید: هر که از گران‌جانان بود، گران‌جان یا سنگین‌جان چه‌جور آدمی است؟ مثلاً شما گران‌جان هستید و این سؤالات را از خودتان بکنید که آیا من گران‌جان هستم؟ مثل دُرد در پایان هستم؟ اصلاً دُرد در پایان یعنی چه؟ یا گل را مَجَنبان یعنی چه؟ گل را مَجَنبان هر دمی تا آب تو صافی شود. ما چه‌طور گل را می‌جَنبانیم؟ تمثیل است. ما گل که نیستیم. ولی گل جَنباندن و تیره کردن آب که هر لحظه این کار را می‌کنیم تمثیل است. می‌خواهیم ببینیم که چه کار می‌کنیم که آب زندگی خودمان

گنج حضور

را تیره می‌کنیم. این که می‌گوید: دُرد تو صافی شود، روشن شود و دُرد تو دوا بشود کدام درد را می‌گوید؟ چه دردی داریم ما؟ و می‌گوید که: جان شما مثل یک شعله است. ولی دودش از نورش بیشتر است.

آیا شما می‌بینید و می‌دانید که دود کردن یعنی چه؟ آیا زندگی شما پر از دود شده و نمی‌بینید؟ می‌گوید اگر دود را کم کنید، نور تو زیاد می‌شود. پس معلوم می‌شود که نور در شماست و به‌علاوه؛ شما می‌توانید دود را کم کنید. اصلاً دود چیست و ما چه‌طور دود می‌کنیم؟ بعد آن موقع می‌گوید که: از نور تو روشن هم این سَرا، هم آن سَرا می‌شود. کدام دوتا خانه؟

آیا این خانه، این جهان است، یعنی همین جهان مادّی و آن خانه، آن جهان یعنی آن دنیاست. ولی نمی‌گوید که می‌میری و می‌روی به آن سرا. می‌گوید: همین جا و همین لحظه اگر نور تو زیاد شود، هم این سَرا برای تو روشن می‌شود و هم آن سَرا. ولی می‌گوید در حال حاضر دود خانه تو را گرفته، نمی‌بینی

می‌گوید: باد شمالی هر لحظه می‌وزد. چرا می‌وزد؟

تمثیل دیگری می‌زند. می‌گوید: اگر هوا تیره شود، نه خورشید دیده می‌شود و نه ماه. خورشید ما و تیرگی هوا چه حالتی از شماست که هم خورشید پنهان شده و هم ماه و این چه رابطه‌ای با دو سَرا دارد؟ بالاخره می‌گوید: که جان شما به این ترتیب که زندگی می‌کند، در این جهان غریب است.

غزل اصلی برنامه _ بیت نهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جان غریب آندَر جهان، مشتاقِ شهر لامکان
نَفْسِ بهیمی در چَرا، چندین چَرا باشد چَرا؟

این طوری که ما زندگی می‌کنیم، جان در غربت به سر می‌برد.

برای همین اندوهگین است. ولی مشتاق شهر لامکان است. ولی نفس حیوانی، بهیمی یعنی حیوانی در حال چریدن است. از شما سؤال می‌کند که چرا این قدر باید نَفْسِ بهیمی بچَرد؟ و تا زمانی که می‌چَرد، این جان ما در غربت خواهد ماند. می‌خواهیم راجع به این موضوعات صحبت بکنیم.

پس تا این جا متوجه شدیم که ما جانی داریم که مثل شعله است و این بدن ما را و فکرهای ما را روشن کرده، شعله‌ای وجود ندارد. باز هم سمبلیک است ولی دود می‌کند. و این اصطلاحی که به کار می‌بریم و می‌گوییم لامکان، سکون، اصل ما، در ما وجود دارد. می‌توانیم بگوییم که روشنایی حضور از قبل در ما وجود دارد. لازم نیست ما این را به وجود بیاوریم. ممکن است که فقط متوجه آن نباشیم. چه چیزی نمی‌گذارد که ما متوجه این شعله بشویم؟ و همین متوجه نشدن است که، همان کاری که می‌کنیم نمی‌گذارد، از نور شعله‌مان برخورداریم که هم این سَرا روشن شود و هم آن سرا، در واقع هم‌همه ذهنی، پارازیت ذهنی یا سروصدای ذهنی است. پارازیت ذهنی در واقع از آن جا می‌آید که هفته قبل داشتیم که اگر یادتان باشد می‌گفت که:

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

غزل جانبی برنامه _ بیت ۲۷:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

اصلِ ندا از دل بُود، در کوهِ تن اُفتد صدا
خاموش رُو در اصلِ گن، ای در صدا آویخته

صدا یا درست‌تر؛ صدا انعکاس است.

یک اصلی در ما وجود دارد. یک شعله‌ای در ما وجود دارد، یک روشنایی حضور وجود دارد یا بگوییم لامکان و سکون که اصل ماست. ولی در ذهن ما هر لحظه یک صدایی برمی‌خیزد که این پارازیت ذهنی است. این پارازیت نمی‌گذارد که ما اصل‌مان را ببینیم. این چیزی که می‌گوییم سکون، سکون و ما یکی هستیم. ولی این سکون به‌علت یک عادت مرض‌گونه به‌اصطلاح مجبورگونه، یک رفتاری که ما یاد گرفته‌ایم مرتب انجام بدهیم، این است که هر چیزی که به حوزه شناسایی ما می‌آید، ما فوراً می‌خواهیم تجزیه و تحلیل و تفسیر کنیم و یک اسمی روی آن بگذاریم. شما ببینید این‌طوری هستید یا نه؟ در این غزل هم می‌گوید که:

غزل اصلی برنامه _ بیت سوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گل را مَجْنَبان هر دَمی، تا آب تو صافی شود
تا دُرد تو روشن شود، تا دُرد تو گردد دَوا

و این عادت و در واقع مرضی که به آن دچار هستیم به‌وسیله ذهن‌مان انجام می‌شود. ذهن‌مان همان به‌اصطلاح اسباب و ابزار فکر کردن ما است. ما عادت کرده‌ایم که هر لحظه گل را بجنابانیم تا آب صاف نشود. هر لحظه به هر وضعیتی که برخورد می‌کنیم، هر کسی که به حوزه دید ما می‌آید، حتی اگر به طبیعت می‌رویم، این عادت را کرده‌ایم که نگاه کنیم، تجزیه و تحلیل کنیم، تفسیر کنیم و یک قضاوتی بکنیم. این کار به‌هم زدن گل است. شما ببینید این کار را می‌کنید؟ اگر این کار را می‌کنید؛ نکنید. لزومی به این کار نیست.

«گل را مَجْنَبان هر دَمی تا آب تو صافی شود»

آب در واقع این انرژی زندگی است. انرژی یا هوشیاری زنده‌کننده زندگی است که به شما همه چیز می‌دهد، حتی فکرهای‌تان از آن برمی‌خیزد، الان آلوده است. چرا آلوده است؟ برای این که هر چیزی را که می‌بینید، تجزیه و تحلیل می‌کنید، تفسیر می‌کنید،

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

یک قضاوتی می‌کنید و یک اسمی رویش می‌گذارید و با این اسم جدی هستید شما. این جدی بودن دوباره گِل درست می‌کند. در پایین چیز قشنگی گفت. گفت: شما شعله‌ای هستید که دود می‌کنید.

این جا یک شمع بگذارید. مثلاً چراغ‌های نفتی قدیمی را در نظر بگیرید. اگر یک ناخالصی قاطی این نفت بکنید، دود می‌کند. اگر این ناخالصی زیاد باشد، دود زیاد می‌شود. دود که زیاد شود و خانه را دود بگیرد، دیگر شعله در این دود گم می‌شود.

شما کی دود می‌کنید؟

موقعی که فکر می‌کنید و با این فکر حس وجود قاطی می‌شود. یعنی شما فکر می‌کنید و فکرهای تان را جدی می‌گیرید. متوجه نیستید که این ذهن زاینده فکر است. هر موقع ما شروع به فکر کردن می‌کنیم، ولی هوشیار و بیننده فکرهای مان نیستیم، ناخالصی هويت و حس وجود، قاطی فکرهای مان می‌شود.

این ناخالصی در واقع همان دود است. شما فکر می‌کنید و دود می‌کنید.

یواش یواش چون دود زیاد می‌شود، دود زیاد می‌شود،

دود زیاد می‌شود یعنی چی؟ یعنی حس هويت در فکر زیاد می‌شود. حس هويت یعنی چی؟ یعنی من کی هستم؟ هويت یعنی من کی هستم؟

یک دفعه فکر برمی‌خیزد در شما با فکر برمی‌خیزد به عنوان یک ساختمان و یک بافت فکری، و این بافت فکری از کجا می‌فهمیم در این فکرها حس وجود دارد؟

برای این که شما حرف می‌زنید و دیگران که بی‌توجهی می‌کنند شما ناراحت می‌شوید. مثل این که شما را دارند می‌شکنند. شما می‌توانستید شعله‌ای باشید که بسوزید و هیچ دود نکنید.

اگر این طوری باشد، شما شعله‌ای هستید، نیرویی هستید که در واقع زندگی می‌کنید و از ذهن تان هم به عنوان یک ابزار خلاق استفاده می‌کنید. ولی دائماً فکرهای تان را می‌بینید.

هیچ‌گونه حس هویتی وارد فکر نمی‌شود و دود هم تولید نمی‌شود.

اشکال دود تولید کردن یعنی گذاشتن هويت در فکر این است که شما وقتی به عنوان فکر هويت دار برمی‌خیزید، شما طبق قانون جاذبه هر چیزی به هم جنس خودش، می‌خواهید دود را در جهان زیاد کنید.

بنابراین می‌خواهید دود را بیشتر کنید و به زودی دود همه خانه شما را می‌گیرد.

دود، هوشیاری جسمی هويت دار است، که در آن (intelligence) و شعور وجود ندارد.

در واقع یک جور تکرار و فعال کردن الگوهای فکری گذشته است، این ذهن ما دارد این کار را می‌کند. هیچ معنای جدیدی در آن نیست. دود است و نور ندارد.

پس اگر شما در فکرهای تان حس هويت بگذارید یعنی دود بکنید، فکر می‌کنید دود هستید و جذب می‌شوید به سوی دودها و دود برای شما اصل می‌شود.

بنابراین فکر می‌کنید که هوشیاری جسمی دارید.

یعنی فکر می‌کنید جهان مادی را می‌شناسید. ولی امروز مولانا به شما می‌گوید: که اگر آن سَرا روشن نشود، این سَرا هم روشن نیست. گفت: اگر دود را کم کنی.

گنج حضور

غزل اصلی برنامه _ بیت پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گر دود را کمتر گنی، از نور شعله بر خوری
از نور تو روشن شود، هم این سرا، هم آن سرا

از نور شعله خودت، از شعور خودت، از عقل و خرد خودت برمی خوری.

«از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا»

آن سرا هم شما هستید. این سرا هم شما هستید. بنابراین شما هم مکان را روشن می کنید و هم لامکان را روشن می کنید..
اگر شما فقط هوشیاری دودی، جسمی دارید و آن سرا روشن نیست، هوشیاری جسمی هم ندارید. شما فکر می کنید که جهان را می شناسید. جهان را نمی شناسید.

برای ما اشتبهاً دانش شده فکر و یک اسمی که روی چیزی می گذاریم. این میز است. خوب این میز چهار تا پایه دارد و رویش صاف و اسمش میز است. این دانش ماست. این دانش نیست. به ما یک حس دروغین می دهد که ما می دانیم. این که ما یک سری الگوهای از پیش ساخته را بلدیم این که دانش نیست.

آن سرا روشن نیست. امروز مولانا به ما گفت که هر لحظه از زندگی یک پیغامی می آید به شما که چه قدر می خواهی در این فرم و در این هوشیاری دودی بمانی. بیا بالا. تکه ای کوچولو از مثنوی بخوانم مطلب روشن شود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۱

صورتش بر خاک و جان، بر لامکان

لامکانی فوق و هم سالکان

صورت یعنی جسم و فرمش. مثلاً فکر من صورت است، هیجان من صورت است، هر چیزی که فرم دارد صورت است.
می خواهد مولانا این معنا را به ما برساند که ما درست است که در این جهان هستیم، ولی اصل ما در لامکان است، در بی فرمی است.
صورتش بر خاک یعنی صورتش بر روی زمین است و جان بر لامکان. لامکان کجاست؟ می گوید:

«لامکانی فوق و هم سالکان»

اگر بخواهی لامکان را به وسیله فکر تجسم بکنی نمی توانی. سالکان یعنی کسانی که تازه راه شناسایی عرفانی را طی می کنند؛ مثل ما. این ها می خواهند لامکان را به فکر تجسم بکنند. لامکان یک حس است، تبدیل است. پس ما در این دنیا هستیم ولی اهل این

گنج حضور

دنیا نیستیم. همین الان، همین لحظه. نه که باید بمیریم برویم به آن دنیا. این لحظه جان ما یک جای دیگر است. این جای دیگر و لامکان یک بُعدی از ماست که به محض این که خودمان را از فکرهای هویت‌دار منفصل کنیم خودش را به ما نشان می‌دهد. در واقع فساداری این لحظه است. خُم هم که گفتیم، گفت که: هر کس گران‌جان باشد مانند دُرد در پایان است. دُرد در پایان؛ پایان هم زمان است و هم مکان.

هم از جنس زمان است و هم از جنس مکان. دُرد در پایان یعنی آینده به صورت فکر. دُرد در پایان همین حالت ما هست که ما در آن‌جا خودمان را می‌بینیم. در آینده. چرا؟ برای این که ما براساس یک قصه که با آن هم‌هویت شده‌ایم، یک من ساخته‌ایم، این من به ثمر نرسیده و می‌خواهد دُرد در پایان به ثمر برسد. آن‌جا خودش را می‌بیند. درحالی که آینده غیر از چیز فکری و بافت فکری نمی‌تواند باشد. شما آینده را هیچ موقع نمی‌توانید ببینید، مگر به صورت فکر. چون دُرد در پایان بود.

پس خم یک سر دارد که صاف است.

شراب صاف، شراب صاف کجاست؟ در این لحظه. فساداری این لحظه؛ بالای خُم است. به صورت یک فرم در آمدن، به صورت یک بافت فکری در آینده بودن، دُرد ته خُم است. مولانا می‌گوید: که برآ. اگر گل‌آلود نکنی آب را، آب تو صاف می‌شود و دُرد تو روشن می‌شود. پس به زبان امروزی ما باید از فرم فکری آینده به فساداری این لحظه برسیم. در فساداری این لحظه لامکان وجود دارد. فساداری این لحظه، لامکان است. پس ما، می‌گویید: فرم‌مان روی زمین است.

ما جسم داریم، ما فکر داریم، ما نقش داریم، صورتش بر خاک و جان در کجاست؟ جان همیشه جایش لامکان است. در غزل هم گفت که جان مشتاق شهر لامکان است. لامکانی که به فکر در نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۲

لامکانی نی که در فهم آیدت

هر دمی در وی، خیالی زایدت

آن لامکان نه که در فهم تو بیاید.

تو بتوانی بفهمی و به صورت مفهوم در بیآوری. به صورت یک چیز ذهنی در بیآوری، این لامکانی را نمی‌گویند. و هر دم یک خیالی در آن زاده بشود. می‌بینید که هر دم در ما یک خیال زاده بشود.

مرض ما این است دیگر. مرض ما این است که می‌گوییم بعد چی، بعد چی، بعد چی!!! یعنی این ذهن ما؛ این لحظه سفت می‌شود و روی چیزی می‌نشیند، تجزیه و تحلیل می‌کند و چیزی می‌گوید، لحظه بعد هم چیز دیگر، نمی‌تواند این باش را اجرا کند. یادتان هست که گفت: خاموش رُو در اصل کُن. کُن یعنی باش. شما باید باشی با چیزها، راحت‌ترین جا طبیعت است. شما به طبیعت می‌روید می‌توانید با آن‌ها باشید و ببینید چه می‌شود؟

لزومی ندارد که بگویید این گل فلان است، آن گل فلان است، این درخت فلان است،... یا اصلاً در طبیعت بروید دوباره به مسائل تان فکر کنید و مسائل تان شما را رها نکنند.

گنج حضور

این طوری نباشد که شما در ذهن تان هر لحظه یک خیالی زاده شود. وقتی طبیعت می‌روید، باید جان تان در لامکان ساکن باشد؛ فرم هم داشته باشید. حالا ببینید مولانا چه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۳

بل مکان و لامکان، در حکم او

هم‌چو در حکم بهشتی، چار جو

بلکه انسان ما می‌گوییم عادی باید این‌طور باشد. حالا چون انسان عادی در آن جا نیست. انسان تعریفش این است که جانش در لامکان باشد اما خودش در مکان باشد. در این دنیا باشد برای این که غذا می‌خورد، فکر می‌کند، کار دارد، خلاقیت دارد، می‌تواند هدف بگذارد و به اهدافش برسد ولی جانش باید در لامکان باشد. بلکه می‌گوید مکان و لامکان در حکم اوست. پس یک چنین انسانی، حالا معنی این سرا و آن سرا روشن شد. این سرا و آن سرا در همین لحظه است. این سرا می‌شود مکان، جسم داریم، فیزیک داریم، فکر می‌کنیم و غذا می‌خوریم. آن سرا لامکان است. لامکان کجاست؟ فزاداری این لحظه. شما از این لحظه و فزاداری آن تکان نمی‌خورید. جان تان این جا زنده است. شعله شما روشن است. از جان تان برمی‌خورید. از زندگی زنده تان برخوردار هستید و مکان هم دارید. جسم هم دارید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۳

بل مکان و لامکان، در حکم اوست

هم‌چو در حکم بهشتی، چار جو

همان‌طور که چهار جوی بهشتی در حکم کسی است که در بهشت زندگی می‌کند. پس معلوم شد که بهشت کجاست. بهشت، فزاداری بی‌فرم بسیار عمیق این لحظه است. همین قسمت صاف خم است. شعله جان شما بی‌دود روشن است و از نورش برخوردارید. از مکان هم برخوردار هستید.

خیلی‌ها فکر می‌کنند که این حالت یعنی نباید زندگی کنی باید از همه چیز دوری کنی، غذای خوب نخوری، نباید خانه خوب داشته باشی و اتومبیل خوب سوار شوی! چه ربطی به موضوع دارد؟ شما فقط باید جان تان در لامکان زنده باشد. این جان، این شعور (intelligence) در فرم تان جاری بشود.

چهار جو را ما بارها صحبت کردیم؛ گفتیم یکی فکرهای تان، یکی هیجان تان، یکی جسم تان و آن حس زندگی که در بدن درونی‌ات می‌کنی که بدن درونی‌ات زنده هست، آن هم بعد زندگی قابل تجربه شماست.

می‌توانی حسش کنی. الان نمی‌کنی. وقتی دود گرفته، ما نه، پایین خواهیم گفت، نه ماه را می‌بینم نه فلک را، نه ماه را می‌بینم و نه خورشید را.

گنج حضور

ماه سمبل ذهن ماست و مکان ماست. برای این که نورش را از خورشید می‌گیرد. خورشید سمبل جان زنده ماست، زندگی است. نه از زندگی برخورداریم و نه درست می‌توانیم فکر کنیم. اگر از زندگی برخورداریم، می‌توانیم درست فکر کنیم، خلاق می‌توانیم فکر کنیم. حتی مکان هم می‌تواند در اختیار ما باشد. می‌گوید:

«بل مکان و لامکان در حکم او»

بلکه مکان و لامکان در حکم چنین آدمی است. چرا مکان در حکمش است؟
برای این که لامکان در حکمش است.
زنده به لامکان است. این‌ها چیز تئوریک نیست.
این‌ها را مولانا به ما می‌گوید: که یاد بگیریم، یک کسی که این راه را رفته و زنده شده، دارد به ما می‌گوید که ما هم آن‌طوری باشیم.
ولی ما توجه نمی‌کنیم.
و گاهی اوقات صحبت لامکان و این چیزها که می‌شود اصلاً می‌ترسیم. ولی مولانا باز هم می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای

آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

شما از وجودی ترس؛ از وجودی بترس که الآن در آن هستی.
الآن در چی هستی؟
الآن در ذهنت با من ذهنی زندگی می‌کنی.
وقتی گفتم از فکرهای مان آگاه نیستیم، هوشیار نیستیم، و بیننده و ناظر فکرهای مان نیستیم، در فکرهای مان حس هویت می‌گذاریم.
این حس هویت در فکرها گذاشتن لحظه‌به‌لحظه با سرعت زیاد می‌چرخد و یک جسم توهمی به وجود می‌آورد به نام من‌ذهنی که وانمود می‌کند که ماست. ما آن نیستیم.
امروز مولانا می‌گوید که: این خیالی که می‌کنی، این خیالش لاشی است. تلفظش لاشی یعنی نه‌چیز. یعنی چیز مهمی نیست.
چیز بی‌ارزشی است.
می‌گوید:

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

از وجودی ترس کائون در وی ای

آن خیالت لاشی بی و تو لاشی ای

آن خیالی که الان می کنی و حس هویت در آن می گذاری و چدی می گیری و با آن بلند می شوی به عنوان یک جسم، و جسم را در جهان زیاد می کنی و خودت را می خواهی بزرگ کنی و یک چیز مصنوعی است، می گوید: آن خیال یک چیز بی ارزشی است و تو هم چیز بی ارزشی داری می شوی. حالا می خواهی بشوی، بشو ولی بدان. بعد می گوید:

« لاشی بی بر لاشی بی عاشق شده است »

شما که این موجود را زاییده اید، برای این که تمام توجه زنده تو بدون این که ذهنت را ببینی می دهی به ذهنت و یک چیزی متولد می شوی، یعنی خودت را به وجود می آوری، خود مصنوعی را، که این لاشی است. بعد آن موقع چیزی را تجسم می کنی که اگر آن را به خودم اضافه کنم، چیز خوبی می شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۸

لاشی بی بر لاشی بی عاشق شده است

هیچ نی کرد هیچ نی را ره زده است

چیزی که هیچی نیست بر یک چیزی که هیچی نیست عاشق شده.
بعد هم می گوید:

« هیچ نی مَر هیچ نی را ره زَدست »

هیچ نی، هیچی نیست، راه هیچی نیست را زده است.
من ذهنی هیچ و پوچ است.
حالا یک هیچ و پوچ دیگر راه این را زده. از راه به در کرده.

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹

چون برون شد این خیالات از میان

گشت نامعقول تو بر تو عیان

اگر این بُعد سکون در ما زنده شد، یعنی یک دفعه یک مقداری هوشیاری حضور در ما به وجود آمد و خیالات نامعقول را دیدیم، خیال نامعقول یعنی چه؟

خیال نامعقول این نیست که؛ این فکر خوب است و این فکر بد است. اگر فکر براساس زنده بودن زندگی شما تولید نمی‌شود و این فکر نیست، الآن از شما زاییده نمی‌شود و اصیل نیست، از لامکان شما بلند نمی‌شود، اگر شما زندگی نمی‌کنید و زنده به زندگی نیستید، دارید تکرار و مکررات می‌کنید، از یکی دیگر گرفته‌اید و دارید همین‌طوری تکرار می‌کنید، در این صورت خلّاقیتی در کار نیست. شما از نیروی زندگی اصیل ریشه‌دار خودتان استفاده نمی‌کنید. این‌ها می‌شود فکرهای واهی. در این فکرها چون جذب‌شان هستیید، من وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹

چون برون شد این خیالات از میان

گشت نامعقول تو بر تو عیان

وقتی این خیالات از میان برداشته شود. کی از میان برداشته می‌شود؟ وقتی این بُعد سکون در ما زنده بشود. مولانا تمثیل دیگری می‌زند و می‌گوید که: این حالت ما شبیه سواری است که در راه خاکی می‌آید و گرد و خاک بلند کرده و ما از دور که نگاه می‌کنیم گرد و خاک را می‌بینیم، ولی سوار را نمی‌بینیم. گرد و خاک را به جای سوار گرفته‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۰

گرد فارس، گرد سر آفرشته

گرد را تو مرد حق پنداشته

در تو یک حضور، یک سکون، یک ندای خدایی وجود دارد، حالا یک سری پارازیت و گرد و خاک دور این جمع کردی و از دور که نگاه می‌کنی، گرد و خاک را به جای اصلت گرفتی. این گرد و خاک مانع دیدن سوار است.

سوار به‌طور سمبلیک اصل شماست. همه این تمثیل‌ها برای این است که یک روزی شما متوجه بشوید که جریان چی هست؟ و از نامعقول‌تان دست بکشید. نامعقول چیست؟ نامعقول این است که به‌جای این که من در این لحظه زنده بشوم به سکون خودم و این که فقط باشم و اجازه بدهم که حضور خدایی از من بیان بشود، من طبق عادت مرض‌گونه هر چه که جلویم می‌آید، تفسیر ذهنی می‌کنم و یک اسمی روی آن می‌گذارم و قضاوت می‌کنم.

گنج حضور

این قضاوت که سفت می‌شود، حواسم هست که من با این هم‌هویت می‌شوم و این قضاوت را جدی می‌گیرم. حالا شما بعد از این، این کار را نکنید. خواهید دید که همین یک کار، کلی انرژی زنده زندگی در شما آزاد می‌کند. چه کار دارید که هر چی که به هوشیاری شما می‌آید تفسیر کنید و پشت سرش قضاوت کنید و یک اسمی رویش بگذارید. مخصوصاً با انسان‌ها این کار را نکنید. در جریان این کار، ما انسان‌ها را می‌کشیم. وقتی شما به یک انسانی نگاه می‌کنید و تجزیه و تحلیل و تفسیر می‌کنید و بلافاصله یک اسمی می‌گذارید و شخص را روی طاقچه می‌گذارید، در این جریان دارید روحش را می‌کشید و این را به این را به جسم کاهش می‌دهید. وگرنه نمی‌توانستید یک برچسب و اسمی روی آن بگذارید. این کار را نکنید. اگر این کار را نکنید، در این صورت رابطه‌تان با انسان‌ها بهتر می‌شود. برای این که انسان‌ها را به صورت زندگی می‌بینید. و آن موقع اگر انسان‌ها را به صورت زندگی ببینید، زندگی خودتان زنده‌تر می‌شود. هر چه زندگی خودتان زنده‌تر شود، حس می‌کنید که آن زندگی هستید و آن زندگی را در خودتان زیاد می‌کنید، در اطراف خودتان هم زیاد می‌کنید، طبق قانون جذب. جذب هر جنسی به هم جنس خودش. همین که حس کردید از نوع زندگی شدید، زندگی را در خودتان زیاد می‌کنید. مرتب زیاد می‌کنید و زیاد می‌کنید و یک‌دفعه می‌بینید که از جنس آن شعله شده‌اید. از جنس نور خدایی شدید که دارد شعورش را از شما بیان می‌کند. هم در جسم‌تان جاری می‌کند، هم در فکرتان جاری می‌کند، هم در احساسات‌تان جاری می‌کند، هم زندگی زنده را در تمام ذرات وجود شما دارد به ارتعاش درمی‌آورد و این ارتعاش زندگی در شما هیچ ربطی به اتفاقات بیرونی ندارد و شما نمی‌خواهید از اتفاقات زندگی بگیرید. دیگر وابسته به اتفاقات و رویدادها و وضعیت‌ها و شرایط نیستید. برای این که این شعله مجانی است و شعله خدایی است که در شما می‌سوزد و مُفت است. همان‌طور که مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۹

نعمتِ جنّاتِ خوش، بر دوزخی

شد مُحرّم، گرچه حق آمد سخی

نعمت این بهشت فساداری این لحظه که چهارجو دارد بر دوزخی. دوزخی کی هست؟ دوزخی انسانی است که هر کسی و طبیعت و هر وضعیتی که می‌آید حیطة هوشیاری است می‌خواهد تجزیه و تحلیل کند و آن را بکشد و یک اسمی فقط رویش بگذارد. این این‌طوری و آن، آن‌طوری است. دوزخی برای این که در جهنم زندگی می‌کند. اگر شما این‌طوری هستید می‌دانید که در دوزخ زندگی می‌کنید.

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۹

نعمتِ جَنّاتِ خوش، بر دوزخی
شد مُحرّم، گرچه حق آمد سخی

می‌گوید؛ حرام شد گر چه خدا سخی آمد، سخاوتمند آمد.
خدا داده ولی شما می‌خواهید به خودتان زندگی را حرام کنید، آن میل شماست.
و امروز مولانا در سطر اول به ما گفت برآ، بالا بیا.
شما از خودتان بپرسید که تا کی باید همین‌طوری این حرف‌ها را بشنوید، این پیغام‌ها را جان شما بشنود و بالا نروید، مرتب این غم و غصّه را برای خودتان ایجاد کنید.
یک‌جایی باید بخرید.
مولانا دوباره یک تمثیل می‌زند. می‌گوید شبیه کسی است که به بازار می‌رود و نمی‌خواهد بخرد. مشتری نیست و فقط می‌خواهد قیمت کند.

می‌خواهم این را هم بخوانم و بعداً برویم سر غزل‌مان.
پس شما امروز از خودتان می‌پرسید که آیا من واقعاً مشتری هستم؟ به این صورتی که مولانا از شما می‌پرسد شما هم از خودتان بپرسید که حقیقتاً من مشتری هستم یا می‌روم می‌گویم آقا این پیراهن چند است؟ می‌گوید ۳۰ دلار.
دوباره به مغازه بعدی می‌روم و می‌گویم این پیراهن چند؟ می‌گوید ۵۰ دلار. می‌گویم نه زیاد است. آخر می‌گوید: خیلی خوب این قدر بده. دوباره می‌گویم: نه، و می‌روم مغازه بعدی و مغازه بعدی، دست خالی می‌آییم خانه. یک‌جایی باید ما بخریم. اگر نخریم، باید این را هم بدانیم که من ذهنی فقط می‌خواهد قیمت کند.
من ذهنی خریدار نیست. برای این که اگر بخرد، من ذهنی وجود ندارد دیگر. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲

کی نَظّاره اهلِ بخریدن بُود؟
آن نَظّاره گول گردیدن بُود

تماشاچی و آن کسی که برای گردش رفته به بازار یا پول ندارد بخرد یا میل خرید ندارد، در این مورد میل خرید ندارد. ما همه می‌توانیم بخریم و پولش هم داریم بخریم.
ما این قدر ناخالصی داریم، این دوده‌های مان را باید بدهیم برود و به‌جای آن نور بخریم. می‌گوید: تماشاچی، نظاره‌گر اهل خریدن نیست. آن نظاره محو و گول گردیدن است.

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳ و ۸۳۴

پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟

از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می خواهد ز تو

نیست آن گس مشتری و کاله جو

این سؤال از آن جا ناشی شده که چرا ما بالا نمی‌رویم؟ چرا به سرِ خَم نمی‌رویم؟ چرا به این لحظه نمی‌آییم؟ چرا نمی‌خواهیم به زندگی

زنده شویم؟

مولانا یک مثال می‌زند؛

می‌گوید: پُرس پُرسان مرتب از این و آن می‌پرسد که این به چند و آن به چند؟ از پی تعبیر وقت برای تلف کردن وقت و ریشخند، برای

مسخره کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴

از ملولی کاله می خواهد ز تو

نیست آن گس مشتری و کاله جو

چون ملول است از تو کاله می خواهد،

مشتری نیست. ذهنش دوست دارد از چیزی به چیز دیگر ببرد. حالا آمده پیش تو و می‌گوید این کت و شلوار چند است؟ ولی

نمی‌خواهد کت و شلوار را بخرد. یک عده‌ای می‌روند این مکتب و آن مکتب، آقا شما چه می‌گویید؟

ما این را می‌گوییم. خُب شنیدیم.

شما چه می‌گویید؟ مولانا چه می‌گوید، حافظ چه می‌گوید، فردوسی چه می‌گوید، نیچه چه می‌گوید ... کی می‌خواهی بخری؟

می‌گوید از ملولی، حالا اگر این هم نباشد، می‌رود یک فیلم قدیمی تماشا می‌کند. برای این که ذهنش وادارش می‌کند که هر لحظه

دنبال یک تحریک است.

ذهن ما این مرض را دارد.

بعد چی؟

لحظه بعد چی؟

خُب این را فهمیدم. بعد چی، بعد چی و بعد چی ... من ذهنی باشیدن و بودن و سکون را بلد نیست. هی تحریک پشت تحریک.

دیگر چی، دیگر بگو، دیگر چی، حوصله‌ام سررفت، دیگر بگو، بعد چی؟

این را فهمیدم بعد چی؟ این طوری است.

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵

کاله را صدبار دید و باز داد

جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

کاله را، کالا را مولانا دارد می فروشد. می خواهید شما بخرید؟ شما از آن‌ها نباشید که صدبار دیده‌اید ولی پس داده‌اید. این من‌ذهنی صد بار دیده ولی پس داده. صد بار گنج حضور را دیده، نور حضور را دیده، نور لامکان را دیده، نور جان را دیده و پس داده، گفته نمی‌خواهم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵

کاله را صدبار دید و باز داد

جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

آن شخصی که رفته بازار جامه بخرد، لباس بخرد، لباسی نخرید و دست خالی به خانه آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۶

کو قُذوم و کَرّ و قَرّ مشتری

کو مزاح گنگلی سَرسری

پس مزاح گنگلی سَرسری یعنی شوخی شوخی کن مسخره کار بی کار کجا و قُذوم شکوه و جلال مشتری کجا؟ برای کسی که در مغازه ایستاده و می‌خواهد پیراهن و کتوشلوار بفروشد، قدم آن کسی که واقعاً می‌خواهد بخرد، شکوه و جلال آن کجا، او می‌خواهد پول بدهد الآن بخرد. شما هم می‌خواهی ناخالصی و غم و غصّهات را بدهی و نور جان بخری. می‌خواهی اجازه بدهی که باد، امروز مولانا گفت: باد شمالی می‌وزد تا هوای شما را صاف کند. آیا شما حاضر هستید این چیزی که الآن گرفته‌اید را بدهید و نور جان بخرید؟ مولانا می‌گوید: قدم مشتری کجا و قدم آن مشتری که می‌خواهد مزاح و شوخی کند. گنگل یعنی شوخی و بیهوده کار کجا.

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۷ و ۸۳۸

چونکه در ملکش نباشد حبه‌یی
جز پی گنگل چه جوید حبه‌یی؟

در تجارت نیستش سرمایه‌یی
پس چه شخص زشت او، چه سایه‌یی

چون حبه‌ای، دیناری، هیچ دلاری در اختیارش نیست، غیر از شوخی برای چه لباس را قیمت می‌کند؟ در تجارت سرمایه ندارد. بنابراین شخص زشت او با سایه هیچ فرقی ندارد. معنی آن این است که اگر شما میل به خرید داشته باشید، اگر شما جدی هستید در این کار، می‌خواهید ناخالصی‌های تان را بدهید و غم و غصه‌ها و دردهای تان را بدهید و امروز نور خدایی بخرید، شادی بخرید و گنج حضور بخرید، زندگی همین الآن میسر است.

غزل اصلی برنامه _ بیت اول الی سوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان، آید به سِرِّ جان‌ها
کاخرِ چو دُردی بر زمین تا چند می‌باشی، بر آ؟

هر کز گران‌جانان بُود، چون دُرد در پایان بُود
آن‌گه رُود بالای خُم، کان دُرد او یابد صفا

گِل را مَجْنَبان هر دمی، تا آبِ تو صافی شود
تا دُردِ تو روشن شود، تا دُردِ تو گردد دَوا

پس یادمان باشد که این لحظه از سوی زندگی یک وحی‌ای به ما می‌آید، یک صدایی که ما را صدا می‌کند که بیا بالا. چه قدر می‌خواهی به صورت فرم‌های ذهنی و هیجانی در روی فرم یا زمین باقی بمانی؟ چه قدر می‌خواهی فکر کنی، فکرها را جدی بگیری، با آن‌ها هم‌هویت بشوی و در آن وضعیت باقی بمانی، به صورت فرم باقی بمانی؟ از فرم جدا شو و بیا بالا. پس بالا کجا می‌شود؟ بالا می‌شود فساداری این لحظه. بالای خُم، قسمت صافی خُم یعنی فساداری بی‌نهایت عمیق این لحظه که شما آزاد هستید. وقتی این فساداری زیر فکرها قرار می‌گیرد و شما حس می‌کنید که این فساداری هستید، به همه چیز جا دارید و همه چیز را می‌پذیرید.

گنج حضور

بنابراین قضاوت‌های من‌دار از بین می‌رود و شما آزاد می‌شوید. همین‌که هوشیاری زیر فکرهای تان بشوید، آزاد شده‌اید. وگرنه هر لحظه همان‌طور که گفتم پایین می‌گویید؛ شما یک فکری می‌کنید، یک تجزیه و تحلیلی می‌کنید، یک تفسیری می‌کنید، یک قضاوتی می‌کنید. این قضاوت سفت می‌شود و می‌شود میله زندان شما و شما در این زندان باقی می‌مانید. خیلی از ما انسان‌ها در این تله گیر افتاده‌ایم و متوجه نیستیم.

امروز مولانا به ما گفت: که شما این کار را نکن. گل را مَجْنَبان تا گران جان نشوی.

گران جان کسی است که فکر می‌کند، فکرش را جدی می‌گیرد و سنگین می‌شود. فکر می‌کند که جاننش ذهنش است و جانش فکرهایش است. در این صورت تبدیل به یک بافت فکری در آینده می‌شود. چون دُرد در پایان یعنی این. موقعی بالای خم می‌رود و صاف می‌شود که از این کار دست بردارد.

اگر صاف شوی می‌توانی بروی بالای خم. هنوز که چسبیده‌ای به این چیزهایی که چسبیده‌ای که مهم‌ترین آن‌ها باورها و الگوهای از پیش ساخته ما هستند، این‌ها را باید رها کنی.

معنی آن این نیست که تو باورهایت را بیندازی دور. با آن‌ها هم‌هویت نشو. به آن‌ها جان نده. آن‌ها را جدی نگیر. بلکه بکش هوشیاری زیر این فکرها بشو. حس کن که این هستی و نه آن.

می‌گوید که: اگر شما گل را نَجْنَبانی، دوباره تکرار کنم، اگر وضعیتی، انسانی وارد حیطه هوشیاری شما می‌شود، بلافاصله تجزیه و تحلیل نکن. در فرآیند این تجزیه و تحلیل تو داری روح آن انسان را می‌کشی. روحش را می‌کشی. هیچ‌موقع به انسان‌های دیگر به صورت یک برجسب و اسم نگاه نکن.

انسان یک جان است. انسان‌های دیگر روح زنده هستند، زندگی زنده هستند، به همان نگاه، با همان دید به آن‌ها نگاه کن. اگر با آن دید نگاه کنی، خودت هم زنده می‌شوی. اگر بخواهی با یک اسم و برجسب نگاه کنی، خودت را هم داری می‌کشی و گفت که:

غزل اصلی برنامه _ بیت چهارم و پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جانی است چون شعله ولی، دودش ز نورش بیش‌تر

چون دود از حد بگذرد، در خانه ننماید ضیا

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوری

از نور تو روشن شود، هم این سرا هم آن سرا

پس این حضور خدایی شبیه شعله است که دارد می‌سوزد. قرار بر این است که بدون دود بسوزد. فقط روشنایی بیندازد و خانه تو را روشن کند. خانه تو کجاست؟ خانه ذهنست، خانه فیزیکت هست تو یعنی جسم، در خانه تو هیجانان و احساسات تو وجود دارند. زندگی زنده تو، آن زندگی که در ذرات وجودت مرتعش است، آن وجود دارد. از آن شعله باید بربخوری.

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

ولی اگر حس هویت در فکرهایت بگذاری، دود می‌کنی و دود همه دور شعله را می‌گیرد و روشنایی در خانه تو دیگر وجود ندارد. بنابراین دید تو هم، دید ذهن تو هم کور می‌شود. توجه بکنید که ما انسان‌ها به وسیله فرمان دنیا را می‌بینیم. وقتی می‌گوییم جهان بیرون، از جهان بیرون ما ذهن مان را می‌بینیم. اگر ذهن ما کور شود و دود بگیرد، کافی است، شما باوری را خیلی جدی بگیرید و آن بشود عینک شما و با آن عینک جهان را بگیرید و کور بشوید. اگر این طوری چند تا عینک خاص داشته باشید، در این صورت دود تمام خانه شما را گرفته دیگر. ولی می‌گوید: گر دود را کمتر کنی پس ما این اختیار و توانایی کمتر کردن دود را داریم و این شعله هم در ما وجود دارد. شما نباید نگران شعله جان‌تان باشید که حالا من حضور را از کجا پیدا کنم؟ چه طوری درست کنم. من آخه باید کتاب بخوانم، این مکتب و آن مکتب بروم، این طوری که نمی‌توانم. نه. به طور طبیعی و خدادادی این استعداد در شما وجود دارد. پس شما می‌توانید دود را کم کنید و شما شعله را می‌شناسید. می‌توانید از نور شعله برخوردار شوید و خانه ذهن خودتان و درون جسم خودتان را روشن بکنید و برخوردار شوید، بر بخورید از این شعله. و آن موقع از نور خود شما، هم آن بُعد لامکان شما روشن می‌شود و هم بُعد مکان شما. بُعد مکان شما تمام چیزهای جسمی است، وضعیت‌ها، شرایط، بدن شما، دیگران، این‌ها همه چی هستند؟ فرم دیگران، جزء مکان شما هستند. لامکان خلوت شماست. دل شماست، دل صاف شماست که قرار شد دود نکند. اگر این شعله در لامکان برای شما روشن است، پس مکان‌تان هم روشن است. بنابراین از چیزهایی که دارید می‌توانید برخوردار بشوید. اگر این لامکان روشن نیست و در این دود گم شده‌اید، مطمئن باشید که از چیزهای مادی‌تان هم استفاده نخواهید توانست بکنید. حرص بی‌خودی نزنید. خودتان را گم نکنید. شما تا این نور روشن نشود، آن مکان‌تان را نمی‌توانید درست ببینید. ولو این که میلیون‌ها دلار پول داشته باشید. از آن استفاده نمی‌توانید بکنید. می‌میرید و می‌گذارید می‌روید. پس مولانا تمثیل دیگری می‌زند.

غزل اصلی برنامه _ بیت ششم و هفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

در آب تیره پنگری، نی ماه بینی نی فَلَک
خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا

بادِ شمالی می‌وَزَد، کَزِ ویِ هوا صافی شود
وز بهر این صیقل، سَحَرِ دَرِ می‌دَمَدِ بادِ صَبَا

پس می‌گوید: اگر شما آب را گل‌آلود بکنید و به آن نگاه کنید، نه آسمان را در آن می‌بینید و نه ماه را. آسمان رمز زندگی و ماه جسم شماست، از جمله ذهن و فکرهای شماست.

گنج حضور

دارد توضیح می‌دهد: سطر قبل را. اگر آب را گل‌آلود بکنی، یعنی هر لحظه شروع بکنی به تفسیر و قضاوت و اسم گذاشتن روی چیزها و پشت سرهم این کارها را بکنی، گل‌آلود بکنی، نه زندگی را می‌بینی و نه فکرها را می‌بینی. در فکرها گم می‌شوی. وقتی هوا می‌گوید تیره می‌شود و مه است، خورشید و ماه با هم پنهان می‌شوند. خورشید رمز زندگی و ماه رمز دوباره ذهن شماس است بیشتر.

هر دو پنهان می‌شوند. یعنی ما گیج می‌شویم. ولی دارد یک مژده‌ای می‌دهد. باد شمالی دارد دائماً می‌وزد تا هوا را صاف بکند که شما هم خورشید را ببینید و هم ماه را.

می‌گوید: به خاطر این صیقل است که می‌گوید: صبح، کدام صیقل؟ صیقلی که شما هم بتوانید خورشیدتان و هم ماهتان را با هم ببینید، هم خورشید را ببینید که نور می‌اندازد که اصل شماس و ماه شما هم، ذهن شماس. برای این است که این لحظه، سحر کی است؟ این لحظه.

سحر چرا این لحظه است؟ سحر رمز مرز روشنایی و تاریکی است. از همین دود یک‌دفعه به روشنایی برسیم، در این صورت خورشید و ماهان را ببینیم، هم فکرها مان را ببینیم و هم زنده شویم به خورشید، برای همین است که می‌گوید: این وحی آسمان هر لحظه می‌آید. باد صبا درمی‌دمد هر صبح یعنی هر لحظه صبح است. منتها ما متوجه آن نیستیم.

این لحظه ما فرصت داریم دست از چیزهایی که چسبیده‌ایم برداریم و زنده بشویم به لامکان مان و مکان مان را درست ببینیم. این لحظه فرصت است و لحظه بعد هم فرصت است و همیشه این لحظه است. این لحظه هم فرصت شماس است. بعد می‌گوید که:

غزل اصلی برنامه _ بیت هشتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

باد نَفَسِ مَرِّ سینه را، ز آندوه صیقل می‌زند
گر یک نَفَسِ گیرد نَفَس، مَرِّ نَفَسِ را آید فنا

همین نفسی که می‌کشیم سینه ما را صیقل می‌دهد. اگر یک نَفَس بگیرد، یک لحظه بگیرد، این جسم ما می‌میرد دیگر. می‌خواهد چی بگوید؟ می‌خواهد بگوید که اگر شما هوشیاری حضور و آن شعله جان، در وجود شما نبود، نه می‌توانستید فکر کنید، نه می‌توانستید ببینید، نه می‌توانستید بشنوید، این پنج حس شما کار نمی‌کرد. شعوری که داریم از آن نور است. از آن نور حضور خدایی.

نگران آن نباش. دارد ثابت می‌کند که اگر هر لحظه این وحی نیاید، ما مُرده‌ایم، ما شعوری نداریم. حالا که این طوری است یک چیزی را متوجه بشویم. اگر این جان شما، این هوشیاری شما، این حس وجود شما همیشه در مکان بماند، این جا؛ جان شما در غربت است. غربت جایی است که آدم می‌رود هیچ آشنایی وجود ندارد.

گنج حضور

یعنی جان ما، زندگی زنده‌ ما، این‌طوری که ما زندگی می‌کنیم نمی‌تواند زندگی بکند. ما چه کار می‌کنیم؟ ما زندگی زنده را در ذهن‌مان سرمایه‌گذاری می‌کنی. در ذهن‌مان هم چیزهایی را از بیرون تجسم می‌کنیم. بعد شروع می‌کنیم از آن‌ها زندگی خواستن. برای همین است که به‌صورت دُرد در پایان هستیم.

دُرد در پایان یعنی یک چیز ذهنی در آینده. ما فکر می‌کنیم یک چیزی در آینده وجود دارد که ما را به نتیجه خواهد رساند. ما را رستگار خواهد کرد، ما را به خدا حتی خواهد رساند. زندگی شروع خواهد شد. این‌طوری نیست. همه چیز در این لحظه است. و این‌طوری شما از چیزهای مادی بخواهید مثل سُرنگ زندگی بیرون بکشید، کشیده نمی‌شود. این کار را باید رها کرد. این جان به این کارها مشغول است، این‌ها کار گِل است و باید به لامکان برگردد.

آن موقع از پایگاه لامکان به مکان نظم بدهد. شما باید سنگینی تان را و مرکز ثقل تان را به‌جای این‌که در جهان مادی حس کنید باید ببرید به جایی که روی خودش قائم است و زنده شوید به زندگی و روی خودتان بایستید، رو پای زندگی خودتان بایستید. نه چیزی، فرمی، انسانی در بیرون، نه وضعیتی در بیرون، نه چیزی که ذهن شما به شما نشان بدهد، همه را امروز خواندیم.

غزل اصلی برنامه _ بیت نهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جان غریب اندر جهان، مشتاق شهر

نفس بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟

جان همه انسان‌ها مشتاق این است که تغییر مکان بدهد و نقل مکان بدهد به لامکان. اما نفس بهیمی،

«نفس بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟»

نفس بهیمی همان نفس، همان من توهمی است، من ذهنی است که از مادیات دارد می‌چرد. در جهان بیرون دارد می‌چرد و ما را مشغول کرده فکر می‌کند که اگر بچرد از چیزهای مادی، یکی از این چریدن‌ها هم نگاه به آینده است. چون دُرد در پایان، یک چریدن مهمش در آن جاست. نفس ما به‌صورت یک موجود به‌ثمر نرسیده و غمگین دارد با سرعت به آینده می‌رود که آن‌جا خودش را به نتیجه برساند. دارد می‌چرد. انواع و اقسام چریدن دارد که این‌ها را قبلاً صحبت کردیم.

از شما سوال می‌کند که چرا باید این‌قدر بچرد؟

شما می‌دانید که چریدن نفس همیشه من در آن هست. هر دفعه که می‌چرد برای شما دردسر درست می‌کند. چرا باید بگذارید که این‌طوری شود؟

شما جواب بدهید.

به هر جانی الآن دوباره یک ندا می‌دهد.

گنج حضور

ای جان پاک خوش گهر

توجه کنیم که مخاطب مولانا در این غزل همه انسان‌هاست. این طوری نیست که یک سری انسان‌های برگزیده داشته باشیم. همه جان‌ها. ای جان پاک خوش گهر هر انسانی جان خوش گهر دارد. ممکن است آن قدر رفته در ماده، این قدر دیگر دود زیاد شده که دیگر جلوی چشم خودش را می‌بیند و فقط هوشیاری جسمی دارد، مادی دارد، از هوشیاری حضور دیگر هیچ خبری ندارد، نور دیگر در آن نیست، همه‌اش دود است، این طوری می‌شود.

یعنی جان ما، زندگی زنده ما، این طوری که ما زندگی می‌کنیم نمی‌تواند زندگی بکند. ما چه کار می‌کنیم؟ ما زندگی زنده را در ذهن‌مان سرمایه‌گذاری می‌کنی. در ذهن‌مان هم چیزهایی را از بیرون تجسم می‌کنیم. بعد شروع می‌کنیم از آن‌ها زندگی خواستن. برای همین است که به صورت درد در پایان هستیم.

درد در پایان یعنی یک چیز ذهنی در آینده. ما فکر می‌کنیم یک چیزی در آینده وجود دارد که ما را به نتیجه خواهد رساند. ما را رستگار خواهد کرد، ما را به خدا حتی خواهد رساند. زندگی شروع خواهد شد. این طوری نیست. همه چیز در این لحظه است. و این طوری شما از چیزهای مادی بخواهید مثل سُرنگ زندگی بیرون بکشید، کشیده نمی‌شود. این کار را باید رها کرد. این جان به این کارها مشغول است، این‌ها کار گل است و باید به لامکان برگردد. آن موقع از پایگاه لامکان به مکان نظم بدهد. شما باید سنگینی‌تان را و مرکز ثقل‌تان را به جای این‌که در جهان مادی حس کنید باید ببرید به جایی که روی خودش قائم است و زنده شوید به زندگی و روی خودتان بایستید، رو پای زندگی خودتان بایستید. نه چیزی، فرمی، انسانی در بیرون، نه وضعیتی در بیرون، نه چیزی که ذهن شما به شما نشان بدهد، همه را امروز خواندیم.

غزل اصلی برنامه _ بیت نهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جانِ غریبِ اَندر جهان، مُشتاقِ شهرِ لامکانی

نَفْسِ بهیمی در چَرا، چندین چَرا باشد چَرا؟

جان همه انسان‌ها مشتاق این است که تغییر مکان بدهد و نقل مکان بدهد به لامکان. اَمّا نَفْسِ بهیمی؛

« نَفْسِ بهیمی در چَرا، چندین چَرا باشد چَرا؟ »

نَفْسِ بهیمی همان نَفْس، همان من توهمی است، من ذهنی است که از مادیات دارد می‌چرد. در جهان بیرون دارد می‌چرد و ما را مشغول کرده فکر می‌کند که اگر بچرد از چیزهای مادی، یکی از این چریدن‌ها هم نگاه به آینده است. چون درد در پایان، یک چریدن

متن برنامه شماره ۲۰۳

گنج حضور

مهمش در آن جاست. نفس ما به صورت یک موجود به ثمر نرسیده و غمگین دارد با سرعت به آینده می رود که آن جا خودش را به نتیجه برساند. دارد می چرد. انواع و اقسام چریدن دارد که این ها را قبلاً صحبت کردیم. از شما سوال می کند که چرا باید این قدر بچرد؟ شما می دانید که چریدن نفس همیشه من در آن هست. هر دفعه که می چرد برای شما دردسر درست می کند. چرا باید بگذارید که این طوری شود؟ شما جواب بدهید. به هر جانی الآن دوباره یک ندا می دهد.

«ای جان پاک خوش گهر»

توجه کنیم که مخاطب مولانا در این غزل همه انسان هاست. این طوری نیست که یک سری انسان های برگزیده داشته باشیم. همه جان ها. ای جان پاک خوش گهر هر انسانی جان خوش گهر دارد. ممکن است آن قدر رفته در ماده، این قدر دیگر دود زیاد شده که دیگر جلوی چشم خودش را می بیند و فقط هوشیاری جسمی دارد، مادی دارد، از هوشیاری حضور دیگر هیچ خبری ندارد، نور دیگر در آن نیست، همه اش دود است، این طوری می شود. ولی دارد به همان جان می گوید که تو پاکی.

غزل اصلی برنامه _ بیت دهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر

تو باز شاهی، باز پر سوی صغیر پادشا

چقدر می خواهی بروی، دیدی دیگر، تجربه کردی دیگر، مخصوصاً کسی که سنی از او گذشته، این تجربه ها به او یاد داده که جانش نتوانسته از فضای ماده این شادی را بکشد. باید دیگر فهمیده باشد و آگاه شده باشد. چه قدر دیگر باید در سفر باشی؟ تو باز شاه هستی. باز پادشاه هستی. باید روی دست خدا باشی. برگرد به سوی صغیر پادشاه. پادشاه دارد تو را صدا می کند که بروی روی دستش بشینی. پس لامکان معلوم می شود که درک حضور خدایی است. پس ما هم حضور خدایی هستیم و از آن جنس هستیم. بعد دارد می گوید: صغیر صدای مرغ ها است. مثلاً کسی که صدای مرغ ها را درمی آورد تا مرغ های هم جنس را جلب کند. دارد می گوید: پادشاه دارد جان تو را صدا می کند. صدای جان تو را درمی آورد. همان طور که می دانید قدیم پادشاهان باز شکاری داشتند. یک طبل می زدند باز به شکار می رفت. با صدای دیگری یکی دیگر می زدند، باز را می خواندند. دارد باز را پادشاه می خواند. باز جان شما را دارد می خواند که ان شاء الله جان شما برگردد به سوی دست پادشاه.

با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از همکاران اتاق فرمان تا هفته بعد با شما خداحافظی می کنم.

خدا نگه دار